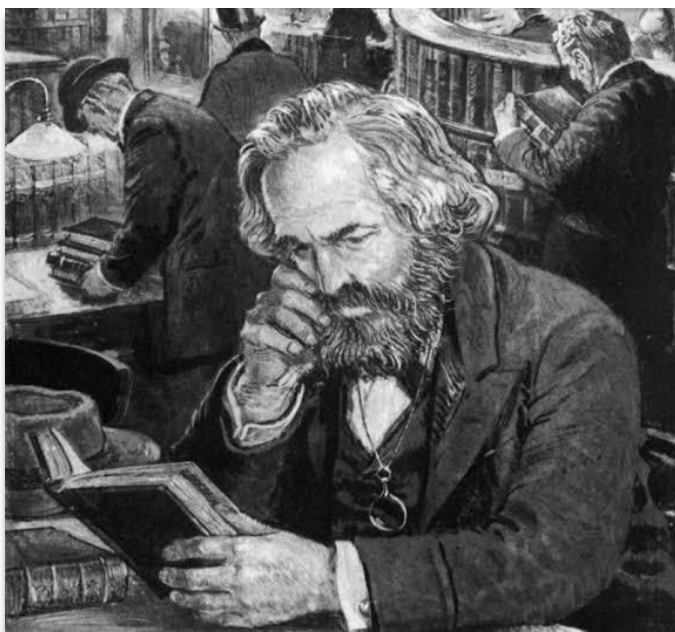


حکایت «بی‌عملی» کارل مارکس

تقدیر اقتصادی

علی رها



«خودِ پراتیک فلسفه، نظری است؛ این نقد است که وجود فردی را

با ذات، و واقعیت خاص را با ایده می‌سنجد.»

(مارکس، «پایان‌نامه‌ی دکتری»، ۱۸۴۱، مجموعه آثار، ۱:۸۵) [تأکید

از من]

در سال ۱۸۵۷ تعدادی از اعضای پیشین «جمعیت کمونیستی» که به آمریکا مهاجرت کرده بودند، سازمانی به نام «باشگاه کمونیستی در نیویورک» تشکیل دادند. برخی از رفقای نزدیک مارکس، از جمله یوزف ویدمایر نیز جزو اعضای آن بود. آن‌ها در سال ۱۸۵۹ در نامه‌ای از مارکس درخواست کرده بودند که «جمعیت کمونیستی» را تجدید سازماندهی کند. بعد از آن که مارکس پس از یک سال به درخواست آن‌ها پاسخ منفی می‌دهد، رهبری آن باشگاه مارکس را به «انفعال» و «بی‌عملی» متهم می‌کند. به دیده‌ی مارکس در شرایط عینی موجود، زمینه برای سازماندهی مناسب نبود. همان‌گونه که او پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸-۴۹ در اثر جنجالی «مردان بزرگ در تبعید» (۱۸۵۲) تأکید کرده بود، با نقشه‌کشی، توطئه‌گری، و ماجراجویی، نمی‌توان انقلاب را پیشاپیش مهندسی کرد. اما آن «ابرمردان فوق انقلابی» به مارکس و نیز انگلس «خائنان به انقلاب» لقب دادند.

در مقابل، مارکس بر آن بود که زمینه‌ساز یک حرکت اجتماعی جدید، یک بحران اقتصادی خواهد بود. از این‌رو، در شرایط مناسب، جنبش‌های انقلابی نیز «در همه‌جا از درون خاک جامعه‌ی مدرن» می‌رویند. بنابراین، مارکس فرصت را مغتنم شمرد و کار پژوهشی درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی را که به‌واسطه‌ی انقلاب‌های ۱۸۴۸ قطع شده بود از سر گرفت. همان‌طور که او در نامه‌ای به ویدمایر در اول فوریه ۱۸۵۹، تأکید کرده بود، من می‌خواهم با کتاب «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی»، «یک پیروزی علمی نصیب حزب کنم.» (مجموعه آثار، ۳۷۴:۴۰)

مارکس این سخنان را درست در زمانی مطرح می‌کرد که به مفهوم اخص کلمه، اساساً حزبی موجودیت بالفعل نداشت. پس پرسیدنی است که مقصود مارکس از حزب و رابطه‌ی کتابش با حزب چیست؟ مارکس که در این دوره‌ی ضدانقلابی، آن‌هم پس از

تلاش بی‌وقفه برای کمک به پناهندگان در لندن، نسبت به بسیاری از هم‌زمان دوره‌ی انقلابی ناامید شده بود، در ۸ اکتبر ۱۸۵۳ در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد: «از میان همه‌ی تجربیات ناخوشایند دوره‌ی اقامتم در این‌جا بیشترین آن‌ها مرتباً به‌خاطر به‌اصطلاح دوستان حزبی بوده است... من پیشنهاد می‌کنم در اولین فرصت به‌طور علنی اعلام کنم که من ابداً کاری به کار هیچ حزبی ندارم.» (مجموعه آثار، ۳۸۵:۳۹) این چندتا آدمی که دوروبر ما هستند (ویدمایر، لیکنشت، ویلهلم ولف، فردیناند ولف، کلاوس، پایپر، درونکه و راین‌هارد) و از انگلستان دست تجاوز نمی‌کنند، «جمع آن‌ها که حزب نمی‌شود.» (نامه به انگلس، ۱۰ مارس ۱۸۵۳، مجموعه آثار، ۲۹۰:۳۹) با این وصف، مارکس بروز یک بحران جدید را قطعی می‌دانست. دو سال بعد (۱۸۵۵)، در مقاله‌ای برای «نیویورک دیلی تریبون» زیر عنوان «بحران در انگلستان»، نوشت: «هنگامی که تبعات آن [بحران] توسط طبقه‌ی کارگر احساس شود، جنبش سیاسی، که شش سال ساکت بوده است، از نو شروع خواهد شد. آنگاه تنها دو حزب واقعی در آن کشور در برابر هم صف‌آرایی خواهند کرد: بورژوازی و پرولتاریا.»

از سوی دیگر، انگلس هم مرتباً به مارکس فشار وارد می‌کرد که هرچه زودتر «اقتصاد» را تمام کن که در صورت بروز یک وضعیت نوین، زمینه‌ی نظری «تجدید سازماندهی» پیشاپیش آماده شده باشد. (نامه به مارکس، ۱۱ مارس ۱۸۵۳، مجموعه آثار، ۲۹۳:۳۹) در واقع مارکس در سراسر دهه‌ی ۱۸۵۰ شدیداً درگیر کار روی «نقد اقتصاد سیاسی» بود. ماحصل این کار پی‌گیر دست‌نوشته‌های خارق‌العاده‌ی ۵۸-۱۸۵۷ موسوم به «گروندریسه» بود. او در نامه‌ای به انگلس در ۸ دسامبر ۱۸۵۷ نوشت: «من تمام شب و هرشب دیوانه‌وار مشغول کار جهت گردآوری مطالعات اقتصادی‌ام هستم بلکه بتوانم قبل از توفان حداقل خطوط عمده‌ی آن را روشن کنم.» (مجموعه آثار، ۲۱۷:۴۰) ۱۰ روز بعد در نامه‌ی دیگری به انگلس می‌نویسد: «من تا ساعت ۴ صبح به‌طور همه‌جانبه مشغول کارم. من درگیر انجام دو وظیفه‌ام: ۱- تشریح رئوس اقتصاد سیاسی (هم برای منافع عموم و هم مشخصاً برای خودم؛ برای خلاص شدن از این کابوس، مطلقاً اساسی است که به وجهی همه‌جانبه وارد موضوع شوم)، و ۲- بحران کنونی.» (مجموعه آثار، ۲۲۴:۴۰) سپس در نامه‌ای به فردیناند لاسال در ۲۱ دسامبر

توضیح می‌دهد که: «بحران تجاری کنونی من را وادار کرده است که مشغول کاری جدید روی خطوط عمده‌ی اقتصاد سیاسی‌ام گشته و نیز چیزی درباره‌ی بحران کنونی آماده کنم.» (مجموعه آثار، ۲۲۵:۴۰)

در واقع مارکس کار جدی نگارش آنچه گاهی «نقد مقولات اقتصادی»، و یا «رئوس اقتصاد سیاسی»، و در جایی دیگر «تشریح نقادانه‌ی نظام اقتصاد بورژوایی» نامیده بود را در اوت ۱۸۵۷ آغاز کرده بود و ظرف چند ماه تا ماه مه ۱۸۵۸، نتایج پژوهش‌های خود را در بیش از ۸۰۰ صفحه به قلم کشید. هنوز جوهر نگارش «گروندریسه» خشک نشده بود که مارکس نگارش «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی» را شروع کرد که دو فصل آن در سال ۱۸۵۹ منتشر شد. آنچه فصل سوم آن اثر بود، به اصطلاح «سرمایه‌ی عام»، نهایتاً به اثری جهان‌تاریخی به نام «سرمایه» مبدل شد و در سال ۱۸۶۷ از چاپ خارج شد.

صرف‌نظر از نارضایتی شدید مارکس از «دوستان حزبی» به‌خاطر کم‌کاری در ترویج و حتی بی‌توجهی به «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی»، در سال ۱۸۵۹ شخصی به نام کارل فوگت که پس از انقلاب به سوئیس گریخته بود، و در ژنو شهره‌ی دموکرات‌های آلمانی شده بود، در جزوه‌ای حملات زهرآگینی را نثار مارکس کرده بود. فوگت که زیر لوای «وحدت آلمان» مبلغ سیاست‌های لویی بناپارت شده بود، از مارکس به‌عنوان «سردسته‌ی دارودسته‌ای توطئه‌گر» در میان پناهندگان آلمانی در لندن نام برده بود. گذشته از این که پس از سرنگونی بناپارت در سال ۱۸۷۰، بر اساس اسناد دولتی، ثابت شد که فوگت مأمور لوئی بناپارت بوده و ۴۰ هزار فرانک از وی دریافت کرده است،

مارکس در سراسر سال ۱۸۶۰ کار روی نقد اقتصاد سیاسی را متوقف می‌کند و جزوه‌ای بسیار مشروح در نقد «جناب فوگت» و در دفاع از عمل‌کرد «جمعیت کمونیستی» منتشر می‌کند. در عین حال، مارکس با بازمانده‌های «جمعیت» از جمله فردیناند فریلیگرات برای هم‌کاری و موضع‌گیری در این خصوص تماس می‌گیرد. اما فریلیگرات، شاعری که یکی از اعضای «جمعیت» و هیئت تحریریه‌ی «نویه راینیشه تسایتونگ» بود، در نامه‌ای به تاریخ ۲۸ فوریه ۱۸۶۰ به مارکس می‌نویسد: «با اینکه من همواره نسبت به پرچم زحمت‌کشان و طبقه‌ی کارگر وفادار بوده و خواهم بود، من و تو هردو می‌دانیم که رابطه‌ی من با حزبی که بود و حزب کنونی، سرشت متفاوتی

دارد. وقتی جمعیت به‌خاطر دادگاهی کمونیست‌های کلن در پایان سال ۱۸۵۲ منحل شد، تمام پیوندهایی که من با حزب و حزب با من داشت را به کناری نهادم و فقط رابطه‌ی شخصی با تو که دوست و رفیق وجدانم هستی را حفظ کردم... طبیعت من و هر شاعری نیازمند آزادی است! حزب نیز یک قفس است و شخص بیرون از آن بهتر می‌تواند "بسراید" تا برای آن...

البته مارکس نسبت به شاعران - هرزه، هاینه و نیز فریلیگرات - بسیار صبور بود و به دیگران هم یادآوری می‌کرد که شاعران را نمی‌توان با معیارهای معمولی مورد قضاوت یا سرزنش قرار داد. «شاعر، جزو طبقه‌ای بسیار متفاوت است.» مارکس روز بعد (۲۹ فوریه ۱۸۶۰، مجموعه آثار، ۴۱:۸۰) در پاسخ فریلیگرات نامه‌ی مفصلی می‌نویسد: «ابتدا باید متذکر شوم که وقتی "جمعیت" به فرمان من در نوامبر ۱۸۵۲ منحل گشت، من دیگر هرگز به جمعیتی وابسته نبوده‌ام، چه علنی و چه مخفی. پس بنابراین حزب در این مفهوم کاملاً مشروط، ۸ سال پیش فاقد هستی گردید... همان‌طور که به خاطر داری، وقتی به من پیشنهاد تجدید سازماندهی جمعیت قدیمی شد، من پاسخ دادم که از سال ۱۸۵۲ به هیچ تشکیلاتی وابستگی نداشته و قویاً معتقدم که پژوهش‌های نظری‌ام برای طبقه‌ی کارگر کاربرد بیشتری دارد تا سروکله زدن با تشکیلاتی که دورانش در اروپا به سرآمده است. به‌خاطر این "انفعال" به‌شدت و مرتباً به من حمله‌ور شدند... بنابراین، من از سال ۱۸۵۲ نسبت به برداشتی که نامه‌ی تو از "حزب" دارد هیچ اطلاعی ندارم. اگر تو یک شاعری، من هم یک منتقدم و برایم تجربیات ۵۲-۱۸۴۸ بسیار کفایت می‌کند. "جمعیت" صرفاً یک پرده از تاریخ حزب بود.» سپس در انتهای نامه نتیجه می‌گیرد که «من با صراحت نظراتم را بیان کردم که اطمینان دارم تو هم کلاً با آنها توافق داری. به‌علاوه، من کوشیدم سوءبرداشت ناشی از این تصور را برطرف کنم که گویا منظور من از "حزب" یک "جمعیت" است که هشت سال پیش منقضی شد، یا هیئت تحریریه‌ای که ۱۲ سال پیش منحل شد. منظور من از حزب، حزب در معنای گسترده‌ی تاریخی بود.» (مجموعه آثار، جلد ۴۱، صص. ۸۰-۸۷)

با این وصف، به‌محضی که یک دوره‌ی جدید تلاطم اقتصادی و سیاسی پدید آمد، همان مارکس که گویا در «در گوشه‌ی عزلت» صرفاً مشغول پژوهش و نگارش بود، به

ناگاه توسط «بین‌الملل» (سپتامبر ۱۸۶۴) به رهبری آن انتخاب می‌گردد و بیانیه‌هایی که درباره‌ی چپستی و سرشت آن سازماندهی نوین می‌نویسد، به مبانی نظری آن تبدیل می‌گردند. بررسی سخنرانی افتتاحیه و نظام‌نامه‌ی «بین‌الملل» به روشنی نشان می‌دهد که کلیه‌ی اصول آن از نتایج پژوهش‌های مارکس، به‌ویژه دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱ استخراج شده است. بین سال‌های ۶۴ تا ۶۷، از قیام لهستان گرفته تا جنگ داخلی در آمریکا و کنش‌گری طبقه‌ی کارگر انگلستان در حمایت از جنبش الغای برده‌داری، فعالیت‌های «بین‌الملل» نیز اوج گرفته بود، و مارکس هم‌هنگام سخت مشغول به فرجام رساندن جلد اول «سرمایه» بود. مارکس اغلب به انگلس شکایت می‌کرد که بین «تکمیل کردن کتابم» و کار «بین‌الملل»، «بیش از حد از من کار کشیده شده». (اول مه ۱۸۶۵، مجموعه آثار، ۴۲:۲۶۹) مارکس در نامه‌ی دیگری به انگلس می‌نویسد: «امشب جلسه‌ی ویژه‌ی "بین‌الملل" برگزار می‌شود. من باید روی پاسخ‌ام کار می‌کردم، اما فکر کردم کار روی کتابم مهم‌تر است، لذا باید فی‌البداهه صحبت کنم.» (۹ مه ۱۸۶۵، ۴۲:۲۷۲) از این‌رو، او در همه‌ی کنگره‌های «بین‌الملل» شرکت نمی‌کرد. گاه خستگی مفرط و نیز بیماری، کار ویراست «سرمایه» را به تعویق می‌انداخت. از این‌رو، مارکس هم‌زمان درگیر دو نوع سازماندهی بود: سازماندهی «بین‌الملل» و نیز سازماندهی کتاب «سرمایه»: اولی در شکلی مشروط و گذرا، و دومی جاودانی. او در آستانه‌ی انتشار اثر (سپتامبر ۱۸۶۷) در نامه‌ای به کوگلمان در ماه اوت می‌نویسد: «به‌نظرم برای طبقه‌ی کارگر، کاری که من روی این اثر انجام می‌دهم، بسیار مهم‌تر از هر کاری است که به شخصه در هر کنگره‌ای قادر به انجام آن هستم.»

پس از شکست کمون پاریس و افول «بین‌الملل»، بازهم کسانی برای احیای آن به مارکس فشار می‌آوردند. پاسخ او این بود که این تشکیلات صرفاً یک شکل خاص سازماندهی برای شرایط تاریخی معینی بود که نمی‌توان از آن کپی‌برداری کرد. همان‌طور که مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا» تأکید می‌کند: «کنشگری بین‌المللی طبقه‌ی کارگر به‌هیچ‌وجه صرفاً به موجودیت "انجمن بین‌المللی کارگران" وابستگی ندارد. این اولین تلاش برای ایجاد ارگانی مرکزی برای کنش‌گری بود؛ تلاشی که به‌خاطر انگیزه‌ای که ایجاد کرد، معرف یک پیروزی ماندگار بود. ولی پس از سقوط کمون پاریس، در آن شکل نخستین، دیگر تحقق‌پذیر نبود.» سرانجام، پس از انتشار

ویراست فرانسوی «سرمایه»، هنگامی که در سال ۱۸۷۵ گرایشی که خود را «مارکسیست» می‌پنداشت و در گوتا با لاسالی‌ها پیمان وحدت بست، مارکس حساب کار خود را به کل از تأسیس چنین تشکیلاتی تفکیک کرد. چون پس از تدوین «سرمایه»، پس از آن‌همه دستاورد نظری از زمان «مانیفست» و کارزاری جهانی در «بین‌الملل»، پس‌روی به مواضع لاسال، به یک خاستگاه محدود ملی، غیرقابل توجیه بود.

مارکس به همراه «نقد برنامه گوتا» نامه‌ی مفصلی به رهبران گرایش «مارکسیستی» نوشت و نیز یک نسخه از ویراست فرانسوی «سرمایه» را به پیوست آن نامه ارسال کرد. تأکید مارکس بر آن بود که هنگام تأسیس یک تشکیلات حزبی، آن‌هم پس از تجربه‌ی کمون پاریس و انتشار «سرمایه»، سازش‌کاری در «اصول» و مبانی نظری پذیرفتنی نیست. همان‌طور که مارکس اعلام می‌کند، «یک گام جنبش واقعی از ده‌ها برنامه بهتر است». گویا در عدول از آنچه مارکس «اصول» نامیده بود، پیشاپیش سرنوشت «حزب سوسیال‌دموکرات آلمان» را که در گوتا تأسیس شد رقم زده بود؛ حزبی که به وسیع‌ترین و قدرت‌مندترین حزب اروپا تبدیل شد و نهایتاً در جنگ جهانی اول کارگران را به کام مرگ روانه کرد!

شش سال پس از کنگره‌ی گوتا، مارکس و انگلس در ۲۱ مارس ۱۸۸۱ بیانییه‌ای به مناسبت دهمین سالگرد کمون پاریس صادر می‌کنند، می‌نویسند:

«حکومت‌های قاره که پس از سقوط کمون، انجمن بین‌المللی کارگران را با اذیت و آزار مجبور ساختند که سازمان رسمی و بیرونی خود را رها کند، این حکومت‌ها ابداً فکر نمی‌کردند که دقیقاً همان جنبش بین‌المللی کارگران، نیرومندتر از پیش، نه فقط طبقات کارگری اروپا، بلکه همچنین آمریکا را نیز دربر خواهد گرفت؛ این‌که مبارزه‌ی مشترک برای منافع مشترک، علیه دشمن مشترک، آن‌ها را در یک بین‌الملل نوین و عظیم‌تر خودانگیخته به یک‌دیگر پیوند می‌زند، که هرچه بیشتر از شکل‌های بیرونی هم‌بستگی فراروی می‌کند.» (مجموعه آثار، ۳۷۲:۲۴)

از این‌رو، او در همه‌ی کنگره‌های «بین‌الملل» شرکت نمی‌کرد. گاه خستگی مفرط و نیز بیماری، کار ویراست «سرمایه» را به تعویق می‌انداخت. مارکس در

نامه‌ای به سزار دوپایه در ۲۴ نوامبر ۱۸۷۱، می‌نویسد: چنانچه وقت من به خودم تعلق داشت، مدت‌ها پیش به تو می‌نوشتم. در چهار هفته‌ی گذشته، به‌خاطر دُمل‌ها، جراحی و غیره، در حصر خانگی بوده‌ام. با این وصف، از سویی به‌خاطر کار بین‌الملل و از سوی دیگر پناهندگان، فرصت نکردم برای ترجمه‌ی روسی، فصل اول سرمایه را بازنویسی کنم. از آنجا که دوستان ما در سن‌پترزبورگ هرچه بیشتر فشار می‌آوردند، من مجبور بودم فصل را با چند تغییر جزئی همان‌جور که هست باقی بگذارم. همان‌طور که در لندن به تو گفتم، من اغلب از خودم می‌پرسم آیا زمان آن فرانسیده که از شورای عمومی استعفا بدهم. هرچه جامعه بیشتر رشد می‌کند، وقت من را بیشتر می‌گیرد و گذشته از هرچیز، من باید تا حالا سرمایه را تمام می‌کردم.» (مجموعه آثار، ۴۴:۲۶۲) نهایتاً در سال بعد به این نتیجه می‌رسد که باید از «بین‌الملل» کنار بکشد. در ۲۸ مه ۱۸۷۲ به دانیلسون می‌نویسد: «کار من به‌قدری شدید است، و آن‌قدر پژوهش‌های نظری‌ام را مختل می‌کند، که پس از ماه سپتامبر از امور مربوطه که در حال حاضر سنگینی آن روی شانه‌های من است و همان‌طور که می‌دانی از تبعاتی جهانی برخوردار است، کنار خواهم کشید. و با تعادل در انجام هر کاری، دست‌کم برای مدتی نمی‌توانم دو نوع کار با خصوصیتی کاملاً متفاوت را با یکدیگر تلفیق کنم.» (مجموعه آثار ۴۴:۳۵۸)

از این‌رو، مارکس در این دوره به‌طور هم‌زمان درگیر دو نوع سازماندهی بود: سازماندهی «بین‌الملل» و نیز سازماندهی کتاب «سرمایه»: اولی در شکلی مشروط و گذرا، و دومی جاودانی. او در آستانه‌ی انتشار اثر (سپتامبر ۱۸۶۷) در نامه‌ای به کوگلمان در ماه اوت می‌نویسد: «به‌نظم برای طبقه‌ی کارگر، کاری که من روی این اثر انجام می‌دهم، بسیار مهم‌تر از هر کاری است که به‌شخصه در هر کنگره‌ای قادر به انجام آن هستم.

مارکس و حزب: یک نتیجه‌گیری اجمالی

«حزب ما» عبارتی است که مارکس در سراسر عمر خود، به‌ویژه هنگامی که مخاطب او صرفاً انگلس بود، به‌کار می‌برد. در نزد مارکس، «حزب ما»، بیش از هر

چیز یک مفهوم است و به «تشکیلات» معینی گره نخورده بود. او حتی در نیمه‌ی اول دهه‌ی ۱۸۴۰، یعنی پیش از پیوستن به «جمعیت عدالت» و استحال‌ی آن به «جمعیت کمونیستی» بر مبنای نگرش «مانیفست کمونیستی»، عبارت «حزب ما» را به کار می‌برد. همین‌طور در دهه‌ی ۱۸۵۰، یعنی پس از انحلال «جمعیت کمونیستی» در سال ۱۸۵۲، و نیز در دهه‌ی ۷۰، پس از انحلال «انجمن بین‌المللی کارگران».

مارکس در «مانیفست» به صراحت اعلام کرده بود که ما فرقه‌ای در مقابل فرقه‌های دیگر نیستیم، بلکه به اهداف کل طبقه‌ی کارگر پایبندیم. از این‌رو، حتی در درون یک تشکیلات معین، شدیداً با فرقه‌گرایی مبارزه می‌کرد. حتی در زمان تأسیس «بین‌الملل» نیز گرایش‌های نظری متعدد و بعضاً متباینی به درون آن سازمان راه یافتند، اما به شرطی که اصول نظری آن را بپذیرند. همان‌طور که او در نامه‌ای به ویلهلم بلاک در ۱۰ نوامبر ۱۸۷۷ می‌نویسد: «پیش‌شرط پیوستن انگلس و من به جمعیت کمونیستی که سازمانی مخفی بود، حذف کامل هرگونه اعتقاد خرافی‌ای که اتوریته را تشویق کند از مقررات سازمان بود. بعدها، لاسال نفوذ خود را در جهت‌ی مخالف آن به کار برد.» (مجموعه آثار، ۴۵:۲۸۸)

از این‌رو، عبارت «حزب ما» به هیچ‌یک از آن سازمان‌ها قابل اطلاق نبود. این سازمان‌ها هر کدام در یک دوره‌ی معین تاریخی «حق حیات» داشته و از یک شکل خاص و موجودیتی مشروط و گذرا برخوردار بودند. بنابراین، در نزد مارکس، «حزب» در مفهوم تشکیلاتی و وسیع آن، با جنبش طبقه‌ی کارگر ارتباطی تنگاتنگ دارد و متعلق به یک فرقه‌ی خاص نیست. از دید مارکس، «سازمان‌های مرکزیت‌گرا به درد مجامع مخفی و جنبش‌های فرقه‌ای می‌خورند، اما با سرشت اتحادیه‌ها در تضادند.» (مجموعه آثار، ۴۳:۱۳۳)

فتیشیسم حزبی نیز از جمله مفاهیمی است که به مرور زمان در میان مقلدان و مارکسیست‌های «ارتدکس» محبوبیت یافت. ریشه‌ی حزب‌گرایی، آن‌هم در چارچوبی ملی، را باید جزو دستاوردهای فردیناند لاسال محسوب کرد. به قول مارکس: «لاسال مانند تمام کسانی که معتقدند اکسیر ستم‌دیدگی توده‌ها را در جیب خود دارند، از ابتدا به فعالیت‌های خود سرشتی مذهبی و فرقه‌گرایانه داد. در

واقع هر فرقه‌ای، مذهبی است... او به جای آن که عناصر اصیل درون جنبش طبقاتی را مبنای واقعی فعالیت‌هایش قرار دهد، می‌خواست به مسیری که این جنبش باید طی کند، یک نسخه‌ی دکترونی معین تجویز کند.»

البته هیچ یک از تشکلهایی که مارکس در آنها عضویت فعال داشت، و معمولاً عهده دار رهبری آن‌ها بود، سازمان‌هایی یکدست نبودند و شامل گرایش‌هایی متعدد و حتی متباین بودند. در زمان کمون پاریس، فرقه‌هایی درون بین‌الملل حضور داشتند که حاضر به حمایت از کمون نبودند. مارکس، رک و پوست‌کنده می‌گفت: «جای آنها در اینجا نیست». هنگامی که بین‌الملل تشکیل شد، ما به وضوح سرلوحه آن را صورت‌بندی کردیم: رهایی طبقه می‌باید توسط خود طبقه‌ی کارگر محقق شود. از این رو ما نمی‌توانیم با کسانی همکاری کنیم که به‌طور علنی می‌گویند کارگران بی‌سوادتر از آن هستند که خودشان را آزاد کنند و ابتدا باید توسط اعضای خیرخواه اقشار بالایی و پایینی طبقه‌ی متوسط رهایی پیدا کنند.»

«بخشنامه»، ۱۸ سپتامبر ۱۸۷۹، (مجموعه آثار: ۲۴:۲۵۳)

در این جا و در هر زمان و سازمان دیگری، نه توان سازماندهی تشکیلاتی، بلکه قدرت نظرات و مفاهیم مارکس تعیین‌کننده بودند. گویا پایبندی به «حزب مفهوم» در پایان‌نامه‌ی دکتر مارکس جوان، به‌نوعی آینده‌ی او را پیش‌بینی کرده بود! مارکس در آنجا پس از بررسی دو رویکرد متفاوت فلسفی که معارض یکدیگرند می‌نویسد:

«یک طرف، که می‌توان به‌طور کلی آن را حزب لیبرال نامید، مفهوم و اصل فلسفه را تعیین‌کننده‌ی اصلی خود قرار می‌دهد؛ طرف دیگر، **نافی مفهوم**، یعنی لحظه‌ی واقعیت را. این گرایش دوم **فلسفه‌ی مثبت** است. کنش گرایش اول نقد است، یعنی دقیقاً چرخش فلسفه به سوی بیرون؛ کنش گرایش دوم تلاش برای فلسفیدن است، یعنی درون‌گرایی فلسفه. این گرایش دوم می‌داند که نقص در خود فلسفه درون‌مان است، در حالی که گرایش اول آن را نقص جهانی می‌داند که باید فلسفی شود. هر یک از این دو حزب دقیقاً همان کاری را می‌کند که دیگری می‌خواهد انجام دهد، اما خودش نمی‌خواهد انجام دهد. با این حال، اولی، به‌رغم

تناقض درونی‌اش، هم از اصل کلی خود و هم از هدفش آگاه است. در حزب دومی، وارونگی یا می‌توان گفت جنون به‌خودی‌خود ظاهر می‌شود. از نظر محتوا، تنها حزب لیبرال است که پیشرفت واقعی دارد، زیرا حزب مفهوم است، در حالی که فلسفه‌ی مثبت تنها می‌تواند درخواست‌ها و گرایش‌هایی تولید کند که شکل و معنای آن‌ها با هم در تضاد است.» (مجموعه آثار، ۸۵:۱)